ایوب باب 1

آزمایش ایمان ایّوب
1در زمین عوص مردی بود به نام ایّوب. او شخصی بی‌عیب و درستکار بود. از خدا می‌ترسید و از گناه
دوری می‌کرد. 2هفت پسر و سه دختر داشت. 3هفت هزار گوسفند، سه هزار شتر، پانصد جفت گاو،
پانصد الاغ و همچنین خادمان زیادی داشت. او ثروتمندترین مرد مشرق زمین بود.
4هریک از پسران ایّوب به نوبت در خانهٔ خود مهمانی برپا می‌کردند و خواهران خود را هم دعوت
می‌نمودند که در مهمانی آنها شرکت کنند. 5بعد از پایان مهمانی، ایّوب صبح زود برمی‌خاست و برای
طهارت فرزندان خود قربانی تقدیم می‌کرد. او این کار را به این سبب می‌کرد که اگر فرزندانش ندانسته
در پیشگاه خدا گناهی کرده باشند، گناهشان بخشیده شود.
6روزی که فرشتگان در حضور خداوند جمع شده بودند، شیطان هم همراه آنها بود.7خداوند از شیطان
پرسید: «تو از کجا آمده‌ای؟»
شیطان جواب داد: «به دور زمین می‌گشتم و سیاحت می‌کردم.»
8خداوند از او پرسید: «آیا بندهٔ من ایّوب را دیدی؟ در تمام روی زمین کسی مانند او پیدا نمی‌شود. او از
من می‌ترسد و از هرگونه کار بد، دوری می‌کند.»
9شیطان گفت: «اگر خداترسی برای ایّوب فایده‌ای نمی‌داشت، آیا این کار را می‌کرد؟ 10تو همیشه از او
و خانواده‌اش و اموالش پشتیبانی کرده‌ای و به هر کاری که می‌کند، برکت داده‌ای و آن‌قدر گلّه و رمه به
او بخشیده‌ای که تمام سرزمین را پر کرده است. 11دارایی‌اش را از او بگیر، آنگاه خواهی دید که آشکارا
به تو کفر خواهد گفت!»
12خداوند فرمود: «بسیار خوب، همهٔ دارایی‌اش را در اختیار تو می‌گذارم. برو و هر کاری که می‌خواهی
بکن، امّا به خودش ضرری نرسان!» پس شیطان از حضور خداوند بیرون رفت.
ایّوب دارایی و فرزندان خود را از دست می‌دهد
13روزی که پسران و دختران ایّوب در خانهٔ برادر بزرگشان مهمان بودند، 14قاصدی نزد ایّوب آمد و به
او گفت: «گاوهایت شخم می‌کردند و ماده الاغهایت در کنار آنها می‌چریدند. 15ناگهان سابی‌ها حمله
کردند. تمام حیوانات را با خود بردند و خادمان تو را کشتند. تنها من زنده مانده، فرار کردم و آمدم تا تو
را از ماجرا آگاه سازم.»
16حرف قاصد هنوز تمام نشده بود که شخص دیگری آمد و گفت: «آتش خدا از آسمان فرود آمد و
گوسفندان و شبانانت را از بین برد. فقط من سالم ماندم و آمدم تا به تو خبر بدهم.»
17این شخص هنوز حرف می‌زد که قاصد دیگری از راه رسید و گفت: «سه دستهٔ کلدانیان بر ما حمله
آوردند و شترهایت را ربودند و خادمانت را با شمشیر کشتند. تنها من توانستم که فرار کنم و بیایم به تو
بگویم.»

18پیش از آن که این شخص سخنان خود را تمام کند، قاصد چهارم آمد و گفت: «پسران و دخترانت در
خانهٔ برادر بزرگشان مهمان بودند 19که ناگهان باد شدیدی از جانب بیابان وزید، خانه را بر سر
فرزندانت خراب کرد و همه مردند. فقط من زنده ماندم و آمدم تا تو را آگاه کنم.»
20آنگاه ایّوب برخاست، لباس خود را پاره کرد، سر خود را تراشید و روی زمین به سجده افتاد 21و
گفت: «از رحم مادر برهنه به دنیا آمدم و برهنه هم از دنیا می‌روم. خداوند داد و خداوند گرفت، نام
خداوند متبارک باد!»
22در تمام این احوال، ایّوب گناه نورزید و خدا را مقصّر ندانست.